

ساقی دل من که شادوی از غم نشاخت
 می ده که دم صبوح جان بخش دست
 از منزل کهر تا بدین بکفیس است
 این بکفیس عزیز را خوش میدار
 آن لعل کران بعباز کانی و کراست
 اندیشید این و آن خیال من و تست
 ساقی قدحی که آنکه اینچاک سرشت
 محمود بود و شهاد و باوه جهان
 امروز که نوبت جوانی من است
 عیبش کفید ز آنکه تلخ است خوش
 ایمل چو زماه میکند غمناک
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست آنگهان بپاید
 چون لاله بنور و ز قدح کیر دست
 می نوش و مخور غصه که فرخ کهن

خرام می از نعیم عالم نشاخت
 کس غیر میسج قدر این دم نشاخت
 وز عالم شک تا بدین بکفیس است
 که حاصل عمر ما بدین بکفیس است
 و آن قدیکانه را نشانی و کراست
 افسانه عشق را از بانی و کراست
 خط بر سر ماستی و عشق تو نوشت
 موعود بود و بگو شو خور بهشت
 می نوشم ز آنکه کار مرا نیست
 تلخست از آنکه زندگانی نیست
 ناکه پرو و زتن روان پاکت
 ز آن پیش که سبزه بروم از خاکت
 بستی که ز حکم او برون آید نیست
 ای کبر که انچه ان نماند نیست
 بالاله رخ می اگر تر فرصت نیست
 ناکاه ترا چو خاک کرد اند نیست

چون باد بدی شد آمد مهاجرت و حُست
 از ضعف کنون چون نفس بیماران
 بس خون کسان که چرخ میاک بخت
 بر خشن جوانی ای پسر خسته شو
 ساقی قحی که شمع دل در نگرفت
 او از می لعلت که برین باد و تاب
 ساقی عیش است همه بر افروخته است
 وانی که اجل چو برق خرم سوز است
 ساقی حکیم که دل کبابم ز غمت
 هر چند کسی خرابم شرح و حد
 یسم آنچه نه مایه خردمندان است
 از دست بخت سر بر زانو است
 سر و سر عالم معانی عشق است
 ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
 طور است که صد هزار موسی و پدا
 صریح است که صد هزار قیصر بگنست

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

زان پیش که چاره شوم بود در دست
 می آیم و میروم می ساکن دوست
 بس گل که بر آمد از گل و پاک بخت
 بس غنچه ناشکفته بر خاک بخت
 تا ز آتش می زند کی از سر نگرفت
 هر کس که لبی بنا و لب بر نگرفت
 می ده که فلک ننگه آموخته است
 تا در نگری خرم با سوخته است
 مدهوش تر از مست شرابم غمت
 باله که پیش از آن خرابم غمت
 پی سیار باغ جهان زندان است
 در کیسه زردمان کل زندان است
 سر پت قصیده جوانی عشقت
 این نکته بدان که زندگانی عشقت
 ویر است که صد هزار عیسی و پدا
 طاق است که صد هزار کسری و پدا

در یکده عشق اجل اسم هست	وله	این صورت کون جلگی جسم هست
من جان جانم اندین در بر معان	وله	رغی و پرستیدن می قسم هست
در هر مر شراب و شاهد بوس است	وله	چشم و دو لم عشق پیش و پس است
در دل ز زین شایری و مستی خبری	وله	مقصود من از هر دو جهان یک است
در او ای عیب چون دویدن هست	وله	در عیب کسان نظر بریدن هست
زین سان که من احوال جان می مضم	وله	و امن ز زمانه در کشیدن بوس است
گر بر فلکی سجاک با آرزوست	وله	در بر سر نازی به تیار آرزوست
فی الخلیفه تو جهل تا بتوانی	وله	از آرزوی تا نیاز آرزوست
در نای قرابه غلغل می چو خوش است	وله	او از سماع و ناله می چو خوش است
در بر بت و لفریب در سری ناب	وله	فارغ ز غم زمانه بی چو خوش است
ساقی دل تا که دانه مهر تو کاشت	وله	مهر تو نهفت تا ابد خواهد داشت
و امن مفسان ز ناز بر اهل نیاز	وله	کز و امن تو دوست نخواهیم گداشت
ساقی زورت نیست نخواهیم گرفت	وله	کز هم کجشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که ز جاک بر نیگری سر ما	وله	ما سر زن تو بر نخواهیم گرفت
ساقی بریم کربت یا قوت لبست	وله	در آب خضر بجای آب جنب است
کز زهره بود مطرب عیسی بدم	وله	چون دل نه بجای بود نه بجای طرب است

ساقی زمینی که علت آرزو ساقی است
 مستانم آزان بدیدت کتاسم
 ساقی مه رخسار تو جان همه است
 خورشید صفت مهر و آب خوش است
 در عشق تو از طلا مسموم کی نیست
 آن شربت عاشقی همه مردان است
 کتسم که مکر درست باشد عهدت
 کی دانستم که بچو بسیا و جهان
 کتسم که سر زلف تو بس سر خورد است
 کتسم روزی ز قامتت بر کوزم
 مارا گویند و زخمی باشد مست
 که عاشق مست و زخمی خواهد بود
 فاسق خوانند مردمانم پیوست
 برین خلاف شرح ای اهل صلاح
 و جعل ز نرواق ز بهشت بهشت
 کز پنج حواس چهار ارکان سر روح

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

اول بر یکم تاومی از من باقی است
 کتاسم رغبیت مشتاقی است
 ولد از من است و لسان همه است
 شهادت آزان من که زان همه است
 تا مروان را ازین قلمح رنگی نیست
 با بجز این درین سخن جنگی نیست
 بر قاعده کتسمت باشد عهدت
 ای نورد و دیده سست باشد عهدت
 کتسم که تو بنده اگر سر خورد است
 کتسم که ز سرو کی کسی بر خورد است
 قولیست خلاف دل ایشان است
 فردا یعنی بهشت همچون کف است
 من کی کف خیم خانیان است
 جز سر و لواط و زنا جرم نیست
 بهفت اشرم از شش جنت این است
 ایرو بدو عالم چو تو بایت کس نیست

دله	سیر و جهان از قوج مستان است
دله	این ننگه که در جهان پنهان است
دله	بر روی تو زلف را اقامت است
دله	ز ابروی تو مهربان نشین است
دله	ساقی غم ما بلند آوازه شده است
دله	باموی سفید سر خوشم که خط تو
دله	ساقی بچیات چون کسی در بر نیست
دله	می بدم ماست زانکه چون گرمی و می
دله	ساقی نظری که دل زاندیشه می است
دله	بر شب ز جاب کف زوی شیشه
دله	ساقی که رخت ز جام جمشید است
دله	خاک قدمت که روز من رویش از او
دله	ساقی که لبش مفرح با قوت است
دله	هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
دله	ای ساقی از آن می که دل و دین است
دله	گر نیست شراب خوردن این شما
دله	خوشید از دل جام مه تابان است
دله	در شیشه می اگر بدانی آن است
دله	سرفقه روم را قیامت هوس است
دله	آن کافر مست را اقامت است
دله	سمرستی من بدون زانندازه شده است
دله	پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
دله	در پیر لود و بهار می و ساع غم نیست
دله	در آبجیات و چشم که در شیت
دله	شیران همه رفته اند سر شیشه می است
دله	امروز که دور ما بود شیشه می است
دله	مردن بر بیت ز عمر جاوید است
دله	بفرقه ز صد هزار خوشید است
دله	دل را غم او قوت و جان را قوت است
دله	در کشتی نوح زنده در تابوت است
دله	پر کن قدحی که جان شیرین من است
دله	مغشوقه بجام خوردن این من است

در هیچ سمری نیست که اسرار می نیست
 بر طایفه روز را بی در پیش
 کل گفت باز تقای من روحی نیست
 بلبل زبان حال با او می گفت
 بر نامی من ز عرش و کرسی بگذشت
 فی الجمله خوشی نیست اگر دست در
 ساقی دل من زمرده فرسوده است
 هر چند بگون دیده و امن شویم
 ساقی حذر غنیمت تو ام آه که نیست
 مقصود منی و جز تو کس در دل من
 ساقی دل من ز دست که خواهرت
 صوفی که چو ظرف شکست از خویش پر است
 ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
 می نوش و کلی بچین که تا در نگر می
 ساقی می کنه یاد ویرین من است
 گویند که باوه خوار را و منی نیست

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
 الا در عشق که سالاری نیست
 چندین ستم کلاب که با ری نیست
 یکروز که حنندید که سالی بگریست
 دین عمر عزیز تیر از سی بگذشت
 صد کاسه پیانی که عروس بگذشت
 کوزیر زمین زمین دل آسوده تر است
 دامان ترم ز دیده آلوده تر است
 صبرم ز رخت حقیقت گاه که نیست
 والد که نیست ثم بالعد که نیست
 بگر است کجا ز خود بد خواهد رفت
 یکجوره اگر دهبی لب بر خواهد رفت
 در یاب که بغمه و کرفاک شده است
 کل خاک شده است و سبز خاک شده است
 سید خرد هیش تا این من است
 من باوه خورم که باوه خود دین نیست

ساقی که هلاکم زعم سحر است
 رفی و همسرا دل هلاک است
 در عالم موفقا که منتر لکه است
 چون روی تو ماه نیست روشن گشتم
 آن باده که قابل حیات است نبات
 تا طن نبری که بست کرد و بهیست
 عمریت که حاجی می خورد من است
 زاهد اگر استاد تو عقلت اینجا
 در صومعه و مدرسه و دیر و کشت
 انکس که زاسرار خدا با خبر است
 امروز که آویسم مراد را نام است
 هر روز اگر کجیح می میخوروی
 ترکیب طبایع چو بکام تو و می است
 با اهل خرد نشین که اصل من و تو
 با مطرب می جور سستی که هست
 بیزین مطلب و وزخ فرسوده مبتلا

هر جا که روی دست من و توانت
 باز ای که عهد سز جان قربانت
 بسیار کجیم تقیاسی که مراست
 چون قد تو سر و نیست میگویم رست
 کابهی حیوان میشود و گاه نبات
 موصوف نبات است که هست
 و اسباب می است بر چه در گردن است
 خوشباش که استاد تو شاگرد من است
 ترسند و در نخست و جوای بهشت
 زین کجیم و اندرون دل هیچ نکشت
 می نوش کن از قح چه جای جام است
 امروز و خور که سید الایم است
 تو داد کن از هر چه که ببرد منی است
 کردی و شراری و نسیمی و نسی است
 یا آب روان و لب کشتی که هست
 حاک که جز این نیست بهشتی که هست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سر تا سر آفاق دیدی هیچ است
 بیسات که این جسم مجسم هیچ است
 دریاب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
 با چون چراغی تو مرا کاری نیست
 می خور که بزرگ لسی خواهی حنت
 ز نهار کس کلو تو این راز نغفت
 می میخورم و مخالفان از چپ و راست
 چون دانستم که می عدوی من است
 دوران جهان بی می ساقی هیچ است
 هر چند در احوال جهان سینسکرم
 ابر آمد و باز بر سر سبزه کریت
 امروز که این سبزه تاشاکه ماست
 دریاب که از روح جدا خواهی رفت
 می خور که غذای از کجا آمده

و آن نیز که گشتی و شنیدی هیچ است
 و آن نیز که در خانه خرمی هیچ است
 وین دایره روح مجسم هیچ است
 وابسته یکدیگریم آنهم هیچ است
 عدد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
 چند آنکه بداشتی پیاشیدم و رفت
 بی موس بی حرف بی بدم و حنت
 هر لاله پر مرده نخواهد شکفت
 گویند مخور باوه که دین را اعداست
 و الله بخورم خون عدو را که رو است
 بی زمره نامی عسری هیچ است
 حاصل همه عسرت باقی هیچ است
 بی باوه از غوان نمی باید زیست
 تاسبزه خاک ماتاشاکه کیست
 در پرده اسرار خدا خواهی رفت
 خوش ز می چو مدانی که کجا خواهی رفت

در صحن چمن روی دل افروز خوش است	بهره اکل شبنم نور و خوش است
خوش باش ز روی کوه که امروز خوش است	از روی که گذشت هر چه کوفی خوش است
دانست ز فضل با چه بر خواهد خواست	یزوان چو کبک و جو و مارا ار است
پس سوختن قناعت از هر چه خواست	بی حکمش غیبت بر کنای که مراست
پوسته قلم ز نیک بد آسود است	بر لوح نشان بود پنهان بود است
غم خوردن و کوشیدن با سپود است	اند تقدیر آنچه با نیست بد او
ورنه ز قناعت شاخ بها خواهد است	ترس اجل و بیم قناعتی است
مرک آمد و از وجود من دست است	من از نوم عیسوی شدم زنده بجان
دایم سخنی در از شوان کف است	با هر بد و نیک راز شوان کف است
رازی دارم که باز شوان کف است	عالی دارم که شرح شوان و ادن
وز چنگ شنو که سخن داد این است	بابا و نشین که ملک محمودین است
عالی خوش باش ز آنکه مقصود این است	از آمده و رفت در کرایه مکن
چون اثری ز چشم بالوده است	کردون نگری ز عمر فرسوده است
فردوس می ز وقت آسوده است	دو رخ شمری ز رنج سپوده است
کز خواب کسی را گل شادوی شکست	در خواب بدم مرا خرد مندی گفت
بر خیز که زیر خاک میاید خفت	کاری چو کنی که با اجل باشد خفت

چون حرج بگام بچرخد و مندی نکشت
 چون باید مرد آرزو با همی هست
 شادی مطلب که حاصل عمر می است
 احوال جهان و اصل این عمر که هست
 این کهنه رباط که عالم نام است
 بزمنی است که و اما نده صد چشمی است
 بلبس چو بیاع ناله بروست گرفت
 زان پیش که مردمان مرا از جبر حاصل
 یارب تو کرمی و کرمی کرم است
 با طاعتی که بخشیش آن نیست کرم
 اکنون که کل سعادتت پر بار است
 می خور که زمانه دشمن ندارد است
 حساب بنور و امن شب بشکاف
 خوشباش و بیدیش که حساب بی است
 پیش از تو مرد و بسی زن بود است
 زودا که تن تو خاک کرد و زیرا

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

خوابی تو فلک بهفت شمر خوابی
 چو مور خورد و بچرخد کرک بدشت
 هر ذره خاک کین با وی جمی است
 خوابی و خیالی و فزی و دمی است
 از آنکه ابلق صبح و شام است
 قصر که تکیه گاه صد بهرام است
 می باید همچو لاله بروست گرفت
 گویند فلان بیایه بروست گرفت
 عاصی ز چهره برون ز باغ ارم است
 با محبتی که بخشیش کرم است
 دست تو ز جام می چرا سپار است
 در یافتن روز چنین و شوار است
 می خور که دمی خوشتر ازین بتوان یافت
 اندر خاک یکت بیکت خواهد یافت
 کافاق ز جمله شان مژین بود است
 خاک تو در هزار تن بود است

از یاد عبادت چو بوی تو گرفت	درد	ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	درد	بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت
آن قصر که بهرام در و جام گرفت	درد	آهوی که کرد و شیر را آم گرفت
بهرام که کور سیکرشی به عسر	درد	بیکر که چسکونه کور بهرام گرفت
با حکم خدا یکب ز رضا و نیک گرفت	درد	با خلق بجز روی ز مادر نیک گرفت
هر جیله که در تصور عسل آید	درد	کر و کم و لیکت با رضا و نیک گرفت
کم گوی که فضل حق باستانی نیست	درد	وز توبه بجوی کاچه میدانی نیست
چندن پسر شکر لب و شیرین گو	درد	چون توبه توان کرد مسلمان نیست
صحرای خود را بر نور و رشت	درد	اینده هر شکسته دل بتو گشت نیست
بین سبز خلی و سبزه زاری و منی	درد	ای بجز آنکه سبزه از خاک تو رست
تا چند نم روی دریا با خشت	درد	نومید نیم چو پت پرستان ز گشت
امشب من و سیمبر جوانان گشت	درد	می خواهیم و معشوق چه و وزخ چه
هر کور قمی ز عقل در دل نیگاشت	درد	یک روز عمر خویش ضایع نگاشت
یا در طلب رضای بزوان کوشید	درد	یا راحت گزید و ساغر برداشت
ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست	درد	سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزیکه تویی با ده بسر خواهی برود		ضایع تر از آن روز تر از روزی نیست

من بنده غاصم رضای تو کجاست
 مارا تو بهشت اگر طاعت بخشی
 تا کی ز چراغ مسجد و دو و دو کنشت
 رو بر سر لوح بین که اوستا و قصا
 بردل که در و مایه بگردیم است
 جز غنا طر فایع که نشاطی وارو
 در مجلس و بر ساز مستی پست است
 رندان همه ترک می پرستی کردند
 از مارتی سعی باقی مانده است
 از باوه و دوشس بکنی پیش ماند
 لغت بسک غانه همی مانده است
 رو به صفت خواب خرگوش و
 پر خون ز فراغت جگری نیست
 با آنکه نداری سر سودای کسی
 از آتش این ظایفه جز وودی نیست
 دستی که زد دست چرخ بر سر ارم

تا یک دل کم نور و صفای تو کجاست
 این مزد بود لطف و عطای تو کجاست
 تا کی ز زبان دوزخ و سو بهشت
 اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت
 بیچاره همه عمر ندیم ندیم است
 باقی همه هر چه هست اسباب است
 نه چنگت و نه نای نه دلم و دست است
 جز محاسب شهر که وایم مست است
 در صحبت عمر سو فانی مانده است
 از عمر دایم که چه باقی مانده است
 جز بانگ میان می از هیچ نکاست
 آشوب پلنگ دار و و کرک دعا
 شیدی تو صاحب نظری نیست
 سودای تو در هیچ سری نیست
 و بیچاکم امید بهودی نیست
 درو امن شکر که میز نم سودی نیست

پسگانه اگر وفا کند خویش من است	دله	ورخویش جهان کند بداندیش من است
کز هر موافقت کند برباق است	دله	ورنوشت مخالفت کند خویش من است
تا بتوانی غم جسم جهان هیچ مسخ	دله	بر دل منه از آمده و ز ما آمده رنج
خوش میخور و خوش درین دار پیسج	دله	با خود نبری کز چه بسی داری کج
کو مطرب و می تا به هم داد صبح	دله	خوشوقت دلی که میکند یاد صبح
ما را بجهان سه چیز میاید خوش	دله	سرستی و عاشقی و فریاد و صبح
ای عارض تو نساوه بر نسیرن طرح	دله	روی تو فکند برستان عین طرح
وی غمزه تو داد و دست ما نل را	دله	اسب و رخ و قیل و سیدق و فرین طرح
چون میکند و عمر شیرین و چشم تلخ	دله	پیمان چه پر شود چه بعد از دو چشم تلخ
می نوش که بعد از من و تو ما پسی	دله	از سلخ بعد آید از عشره بسج
بنگر ز جهان چو طرف برستم هیچ	دله	وز حاصل عمر حسیت و دستم هیچ
شمع طبرم ولی چو ششم هیچ	دله	من جام جم ولی چو شکستم هیچ
قدر کل و مل باوه پرستان دانند	دله	فی شکدان و شکستان دانند
از بنجری پندردان معذورند	دله	ذوق حسیت درین باوه که مستان نند
ز آوردن من نبود کرد و ز اسود	دله	وز بردن من جاوه و جلاش تقرود
وز هیچکی نیز و دو کوشم نشنید	دله	کاوردن بردن من از هر چه بود

آنها که کهن شدند و آنحضرت که نوزد
 این ستمگ جهان کس نماند جاوید
 دل چرخ نیست که نور از رخ و بگریزد
 صفت شمع پروانه ولی با بخت
 می کرچه مرا مست ولی تا که خور و
 انگاه که این سه چهار شرط آمد جمع
 آنها که فلک دیده و دهر آرایند
 درو امین آسمان و در زیر زمین
 این قافلۀ عمر عجب میگذرد
 ساقی غم فروای حریفان چه خوری
 آنها که در آمدند و در جوش شدند
 خوردند پیاله و در هوش شدند
 بر چشم تو ارجه عاشقان بگر ایند
 برای نصیب خویش کت بر تابند
 پوسیده مرقع اند غامی چند
 بگرفت ز طامات الف لامی چند

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

بر یکت بر او خویش یکت یکت بر نوزد
 رفتند و روند و دیگر آسند و روند
 و بر میرد ز غمش زندگی از سر کرد
 کاین حدیث است که شوخکان و کبر
 و آنگاه چه مقدار و کربا که خور و
 پس می بجز از مردم و انا که خور و
 آیند و روند و باز با و بر آسند
 خلق نیست که با خدای و بر آسند
 در یاب و میکه با طرب میگذرد
 پیش آری پاله که شب میگذرد
 اشقه ناز و طرب و نوش شدند
 در خواب عدم حمله هم آغوش شدند
 بگرای بدان که عاقلان بگر آسند
 بسیار چه نوشند و بسیار آسند
 مار فتره و صدق و صفا گامی چند
 بد نام کنند و نکونامی چند

در عالم جان بوش میاید بود	در کار جهان خموش میاید بود
تا چشم و زبان کوش برجا باشد	لی چشم و زبان کوش میاید بود
این کوزه گران که دست در گل دانه	عقل و خرد و هوش بر آن بخارند
مشب لکه و طپا که ناچندند	خاکی بدان است چه میپندارند
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود	یعنی لب من نیز چه لبهای تو بود
اخر چو وجو من نماند موجود	لبحات چنین شود بفرمان و بود
شب نیست که عقل در کج نشود	وز کیه کنار من بپراز و نشود
پرمی نشود کاسه سراز شود	آن کاسه که سر نکون بود و نشود
انها که محیط فضل و آداب شدند	در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون	گفتند فسانه و در خواب شدند
پیری سررای بی صوابی دارو	کلهار رحم برنگ واپی دارو
بام و در و چار رکن دیوار و چو	وین شد روی در خرابی دارو
آن عقل که در رو سعادت بود	روزی صد بار خود ترا میگوید
در باب تو این کیده صحبت که تو	آن تره که بدر وید و کیر وید
تا بود و لم از عشق محروم نشد	کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که بی نیکرم از روی خرد	معلوم شد که هیچ معلوم نشد

نهاده برون ز خویشتن کامی چند
 بد نام گشته نگو نامی چند
 خود را بدو جام می غمی خوابم کرد
 پس و خرد ز ابروی خواهم کرد
 چند از پی هر زشت و نگو خوابی شد
 از بیدل خاک فسر و خوابی شد
 در کاسه کری صنعت خود پیدا کرد
 و آن کاسه سر نکون تر از سوا کرد
 اسباب تر و خرومند اند
 گمان که مد ترند سر کرد اند
 بالای بنفشه در چمن خم گیرد
 کروا من خویشتن سر ابرم گیرد
 موسی صفیان ز شاخ کف بنایند
 در چشم سحاب وید با بکشایند
 از بهر شست استانی وارو
 گوشاد بزی که خوش جهانی وارو

نابرده بصر و طلب شامی چند
 در کسوت خاص آمده عامی چند
 امشب می جام بکسی خوابم کرد
 اول سه طلاق عقل و دین خوابم کرد
 تا چند سیر زکات و بو خوابی شد
 کر چشم زهبری و اگر اکیات
 انگاسه کری که کاسه سر و کرد
 بر خوان وجود ما کنون کاسه نهان
 اجرام که ساکنان این الوانند
 بان سر رشته خرد کم نکنی
 بر صبح که روی لاله شبم کرد
 ز انصاف مر از غصه خوش میاید
 و قییت که از سیره جهان آیند
 عیسی نفسان ز خاک پروانند
 در دهر هر آنکه نیم نمانی وارو
 نه خادم کس بود نه مخدوم کسی

<p>کشت کند و باز بکل نسیارو</p>	<p>گردون زمین هیچ کالی بر نمارو</p>
<p>تا شمر همه خون عزیزان بارو</p>	<p>گر ابر چو آب و خاک را برده دادو</p>
<p>پر کن که دلم میل فراوان دارو</p>	<p>زان سر بکلی که پیر و بهتان دارو</p>
<p>در زیر کل از زلف او ان دارو</p>	<p>از سر کل اندو بدر کن که جحسان</p>
<p>قدر تو بت در معرفت خواهد بود</p>	<p>روزی که برای هر صفت خواهد بود</p>
<p>شمر تو بصورت صفت خواهد بود</p>	<p>در حسن صفت کوش که در روز جزا</p>
<p>فرمای که تا باوه کلکون آرند</p>	<p>زان پیش که غمهاست شیخون آرند</p>
<p>در خاک نهند و باز پیرون آرند</p>	<p>توزر ز این اقل ناوان که ترا</p>
<p>احوال مرا عبرت مردم سازند</p>	<p>چون مرده شوم خاک مرا کس سازند</p>
<p>وز کاسبم خشت بر خرم سازند</p>	<p>پس خاک و کلیم باوه اغشته کنید</p>
<p>قومی ز پی حور و قصور افتادند</p>	<p>قومی ز کداف و در غرور افتادند</p>
<p>کز کوی تو دور دور دور افتادند</p>	<p>معلوم شود چه پرده را بردارند</p>
<p>از باوه که چون آب حیاتش باشد</p>	<p>توبه نکند هر که شبانش باشد</p>
<p>باری ز نمازها بجالش باشد</p>	<p>اندر رمضان اگر کسی توبه کند</p>
<p>در دل شوان درخت اندوه نشاند</p>	<p>می باید خور و و کام دل باید راند</p>
<p>پیدا است که چند در جهان خوانند</p>	<p>همواره کتاب صرف می باید خوانند</p>

و فلان

<p>باید بخت جام مرق باشد باید همه حال که می حق باشد می خوردن روز اختیارم نبود در خوردن روز بخت یارم نبود فرمای پالامی اندازه دهند خارج بنشین که آن خود اندازه دهند و انجای تاب و انکسین خواهد بود چون عاقبت کار همین خواهد بود ارایش مشتری و پروین کردند مارا چونکه قسمت ما این کردند و آنها که شب مدام در می آیند پیدا کیست دیگران در خواهند خوش زی که سعی بسی سما خواهد شد زیرا که همین بسی چوما خواهد شد و زگری من سیل بدریا نرسد شاید که مرا عمر بجز دانه نرسد</p>	<p>وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد گویند که حق تلخ بود در همه حال از باوه شب اگر خسارم بود کشتی بکن اختیار می خوردن روز در دهر چو آوازه کل تازه دهند از روح دور نیست و ز جور قصور گویند نیست جور عین خواهد بود کرامتی و معشوق پر سپهر است امروز که تو سن فلک زین کردی این بود نصیب ما ز یوان قضا انها که کشنده شراب نمانند بر خشکی نیست همه در آیند می خور که بمن بسی سما خواهد شد بر طرف چمن ز زندگانی بر خور شب نیست که آه من بچو زان کشتی که بتو باوه خورم پس فردا</p>
---	--

